

تا کی به بزم شوقِ غمت جا کند کسی؟
خون را به جای باده تمنا کند کسی؟

تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد
صیاد، کی گذاشت که پروا کند کسی؟

دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم
سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی!

ای شاخ گل! به هر طرفی میل می کنی
ترسم درازدستی بی جا کند کسی

نشکفت غنچه‌ای که به باد فنا نرفت
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی؟

خوش گلشنی ست، حیف که گلچین روزگار
فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی

عمر عزیز خود مینما صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مُطّلاً کند کسی

بر روضه‌های خُلد، قدم می توان گذاشت
قصاب! اگر زیارت دل ها کند کسی...

قصاب کاشانی

نخل‌های در مغزم آنقدر بزرگ
شده‌اند

که گنجشک‌ها روی موهام لانه
کرده‌اند

حضوری خمیده شدم
در لابه‌لای علف‌های رسته در خشک

رودی و ته مانده‌ای از من در صدا و صفحه
دشت

آنک ستاره
دوش می کشمش در خیال و

کودکان را
به شکست رنگ می خوانم

چگونه است تنم
که حول خویش میکاودو

رخوتش را به چشم بی عاری می بیند
چگونه است

که لحن زبون را
به زیور خون و آوای وهم می آراید

و موریانه‌ها همچنان
رؤیایم را

با شاخک‌های سرخشان می پیمایند...

حسین کدخدایی

باد، درخت، رقص
فکر می کنی آنچه که رفتگرها
در سحرگاه روز بعد می رویند
برگ است؟!
رقص با دست‌های تو
و شانه‌هایمان که ریخته اگر روی این خاک
جوانه می‌زنند رئیسعلی‌ها
چیزی که زیاد دارد این سرزمین
بندر است
موها بچسبند پشت گردنت
زور باد نرسد، زور باد برسد
پرچی بشود موهایت
بدون سرزمین، بدون سرباز
بدون دشمن تو را
چه کسی از من گرفت پس؟!
موهایش به سمت من برمی‌گردند
یک دسته گرگ که می‌گفت وحشید
و انگشت‌هایم چند بره برای گم‌شدن
تو آیا آن نام گمشده در کتاب مقدس نیستی؟
کاش نقاش بودم و دوچندان می‌کشیدم
زیبایت را
همچون زنی
پنهان شده در تابلوی شام آخر
نه این گونه
کشیده میان کلمات و سطرها
روی اسفالت خیابان
کشیده در اتاق بازخوانی
کشیده، کشیده، رقص با تو اگر
دست‌هایت را به من بدهی
و نترسی که در اتاق بازخوانی هم می‌شود
رقصید، در جهانی که سرانجام
زن‌ها نجات‌دهنده خواهند بود
دستم را بر شانه‌های تو می‌گذارم
بر کتاب مقدس
و می‌بوسمت...

جلال جعفری



آداب پایتخت نشینی نخواستیم
یک چسب گنده بر نوک بینی نخواستیم
ما را شمیم سنجد و توت وطن خوش است
ما میوه‌های مصری و چینی نخواستیم
تولید را، پدر، سر جدّت! غلاف کن!
بابایمان در آمده، نی نی نخواستیم!
خواننده‌های روی زمین خوش صداترند
خواننده‌های زیرزمینی نخواستیم
با ما بدون پرده بگویند زهرمار!
ما حاضریم... فلسفه چینی نخواستیم
یک لقمه‌نان به ما برساند، همین بس است
ما دولت چنان و چینی نخواستیم
هی کار می‌کنیم و گزینش نمی‌شویم
اصلاً رئیس کارگزینی نخواستیم
ما خواننده‌ایم چاقی کاذب می‌آورد
نان و برنج و سبب‌زمینی نخواستیم
بی سورسات هم به خدا قانعیم ما
شربت بس است، منقل و سینی نخواستیم

سعید بیابانکی

چشم‌های تو قهوه ترک است ابروانت هوای کردستان
خنده‌هایت کلوچه فومن گریه‌های تو چای لاهیجان
ساحل انزلی‌ست چشمانت موج‌ها آبروت را بردند
تن داغ تو ماسه دریاست توی گرمای ظهر تابستان
ای درخت مبارک نارنج تو چراغ محله مایی
مرد همسایه شما دزد است شاخهات را برای من بتکان
مثل اخبار تازه می‌مانی که به چشم کسی نیامده‌ای
نکند ناگهان یکی برسد برساند تو را به گوش جهان
خبر قتل عام آدم‌ها صبح یک روز در مزارشریف
خبر یک تصادف خونین عصر یک روز جاده تهران
خبر دستگیری صدام مثل یک انفجار در بغداد
خبر دستگیری یک صرب توی شبه جزیره بالکان
آن چنان تشنه‌ام اگر بدهند آب‌های مدیترانه کم است
خبر چند شاخه زیتون خبر انتفاضه و لبنان
مستی و می‌روی به جانب چپ، مستی و می‌روی به جانب راست
گاه مثل مقاله‌ای در شرق گاه چون سرمقاله کیهان!
ماه مرداد بی تو می‌گذرد حیف این هفت تیر خالی نیست
من خودم بیش بیش می‌میرم دیگر اینقدر ماشه را نچکان

آرش پورعلیزاده

به برقبای سکوت و به سر کلاه خیالش
چو ما مباد بیفتد کسی به چاه خیالش

به خاک اگر چه نشستیم ز رنج‌های جدایی
جوانه می‌زنم اما به زیستگاه خیالش

هزار صبح و سپیده فدای یک شب دیگر
که آفتاب ندارد، خبر ز ماه خیالش

نبود میل اجابت به هیچ دست دعایی
جز آنکه دامن دل را، بگیرد آه خیالش

برهنه‌ام که بپوشد به رخت بوسه رخم را
به بر نمی‌کشم الا که راه‌راه خیالش

ره بهشت نجویم به هیچ خیر و ثوابی
مرا نمی‌برد آنجا، مگر گناه خیالش

به عرش لمس تن او اگر که دست نیابم
چو فرش کهنه بیفتم به پای شاه خیالش

خیال شکوه کجا و سرسپرده به طوفان؟
موافقم که بمیرم به دلخواه خیالش

شهلا خرم‌پور

انبوه می‌کاریم و کم برداشت
اندوه می‌کاریم و غم برداشت
هر بار با وحشت قلم کردند
دست کسی را که قلم برداشت
پای به‌راه افتاده‌ای را که
در جاده‌ای روشن قدم برداشت
راهی که در طولانی‌ راهش
مجبور بود و پیچ‌وخم برداشت
باروت بودیم و نفهمیدیم
کی چشمه‌مان باز نم برداشت
کی پوست روشن تر از روزت
در ازدحام شب ورم برداشت
سقراط‌های کوچکی هستیم
شاید که ما را جام سم برداشت
شاید که جز نفرت نمی‌شد کرد
در شعرهای آخرم برداشت
شاید شبی تنهایی ما را
دستان بی‌رحم عدم برداشت

رحمان مولایی

به تاخت می‌برم این روزها سوارم را
چرا مهار کنم روح بی‌قرارم را

برادران من ای اسب‌های وحشی دشت
سپرده‌اند به دیوانه‌ها مهارم را

نشسته‌ام که به گیسوی دوست فکر کنم
که عاشقانه بیافم طناب دارم را

گناه عقل جهان با تو شسته خواهد شد
اگر سه بار زیارت کنی مزارم را

سلام، خسته نباشید، از دلم چه خبر؟
چگونه می‌گذرانید روزگارم را؟

سلام، خسته نباشید، من دلم تنگ است
منی که داده‌ام از دست اختیارم را

محمد سعید شاد

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی‌شود.
iman.zare.1981@gmail.com
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع